



آقای تنهایی بود که داشت میگوی سرخ شده می خورد. او مردی چاق با کله‌ی طاس و براق بود که لباس‌های شیک و مرتبی پوشیده بود. در ضمن، به جز دیس میگوهای سرخ شده‌اش به هیچ چیز نگاه

نمی کرد. یعنی، میگوها را دانه‌دانه با چنگال توی دهانش می گذاشت و با لذت فراوان می جوید. **بله... می توانم با خیال راحت بگویم که او در جهان به هیچ چیز جز میگوهای سرخ شده‌اش فکر نمی کرد!**

عموجان همان طور که با چنگال بازی می کرد گفت: «من از میگو متنفرم... هر جوری که پخته شده باشد، از میگو بدم می آید... نمی دانم این مرد چرا از میگو خوشش می آید... او تنهایی آمده رستوران و دارد از میگو لذت می برد... **شاید میگو را باید تنهایی خورد... من می روم سر یک میز دیگر و تنهایی میگو می خورم... باید امتحان کرد... حتما خیلی خوش مزه است!... شاید اگر زن عمو را طلاق بدهم و تنهای تنها باشم، بتوانم یکی از این میگوهای گنده را هم بخورم!** زن عمو ریه‌های بزرگش را پر از هوا کرد و گفت: «خواهش می کنم روی صندلی خودت بمان و آرامشت را حفظ کن عزیزم!»

مامان گفت: «ما همگی داریم میگو خوردن آن آقا را تماشا می کنیم. باید نگاهمان به میز خودمان باشد. **اما او جوری با دقت میگو می خورد که انگار قرار است فردا امتحان رانندگی میگو بدهد!**»

عموجان گفت: «مطمئنم اگر بتوانم مثل این یارو میگو بخورم، مزه می دهد. اما من هرگز نمی توانم... میگو را این طوری بجوم... **کاش کمی از میگوی جویده شده‌اش را بدهد من تا امتحان کنم!**»

با شنیدن این حرف، مامان با دست‌های لاغر و رنگ پریده، قرصی از توی کیفش در آورد و خورد.

رستوران تقریباً شلوغ بود و کارکنان آن، مرتب در رفت و آمد بودند. هر سینی یا چارچرخه‌ی پر از غذا که از نزدیک ما رد می شد، عموجان جلوایش را می گرفت و



کفش هایش می ریزد. **به خاطر همین، موقع انتخاب، باید ببیند آن خوراکی به کفش هایش می آید یا نه!**

عموجان، چند بار دیگر هم سفارشش را عوض کرد و لپ‌های آقای پیشخدمت، هر بار، آویزان تر شد. آخرین غذایی که عموجان خواست، هشت تا پاچه‌ی گوساله با شربت نارنج بود.

– خودم می دانم که هشت تا پاچه‌ی گوساله زیاد است... **ولی دست کم، دو تایش به سبیلیم مالیده می شود و از بین می رود!** بله... بقیه‌ی ما هم هر بار، رفتار عموجان را تقلید کردیم و غذای دیگری خواستیم. آخرین چیزی که بابونه سفارش داد این بود: **یک کتاب نقاشی رنگ آمیزی حیوانات با کمی خیارشورا!**

اخم‌های آقای پیشخدمت، دیگر از این همه تغییر، توی هم رفته بود. یک قطره‌ی عرق هم به نوک دماغش آویزان شده بود. در ضمن، احساس می کرد کفش هایش برایش خیلی تنگ شده است!

– آقایان و خانم‌های محترم، شما امشب باعث شدید من گیج بشوم و چند بار اشتباه کنم... خانمی بچه‌ی هفت روزه‌اش را روی میز خوابانده بود تا پوشکش را عوض کند. **من آن بچه را جمع کردم و به آشپزخانه بردم... چون فکر کرده بودم، ته مانده‌ی غذاست!**

همه‌ی ما به شدت، منتظر رسیدن غذا بودیم. عموجان اول تصمیم گرفت مثل آدم‌هایی که به سلامتی‌شان اهمیت می دهند، روی سالادش فقط کمی آب لیموترش تازه بریزد. بنابراین، یک نصفه لیمو را بین دو انگشت گرفت و فشار داد. اما لیمو از لای انگشت‌های عمو در رفت و چند متر آن طرف تر، خورد توی چشم یک آقای مو بلند. همان آقای موبلند که از وسط موهایش، فرق باز کرده بود. آقای موبلند، از درد تکانی خورد و موهایش که مصنوعی بود، افتاد روی مرغ درسته‌ای که جلوایش گذاشته بودند. او چشم‌هایش را با دست مالید و وقتی سوزش و دردش کم شد، آن‌ها را باز کرد.

اما با تعجب فراوان، مرغی را روی میز دید که از وسط فرق باز کرده بود!... مرد بیچاره، با دیدن این صحنه، دو دستش را

روی سر بی مویش گذاشت و از هوش

رفت. **عموجان گفت: «به خاطر**

همین است که من همیشه

سالادم را با سس می خورم!»

مشتری میز سمت چپ ما،

غذا را بو می کشید.

– قربان با این مقدار غذایی که شما بو کردید، **اگر کمی نوشابه هم بخورید، دیگر می توانید تشریف ببرید صندوق و حسابتان را پرداخت کنید!**

عموجان با عصبانیت گفت: «ما الان شش ماه است این جا نشسته ایم و منتظریم شما برایمان غذا بیاورید. پس غذای ما چی شد؟»

– **شش ماه است که منتظر ما مانده اید؟!... مگر ما هواپیماهای سازمان ملل هستیم؟!... شما فقط ده دقیقه است که این جا نشسته اید قربان.**

عموجان دستی به سبیلش کشید و گفت: «شما از زیر کار در می روید... من تو را دیدم که روبه روی آن ستون بزرگ ایستاده بودی و داشتی زیر لب با برادر دوقلوبت حرف می زدی.»

– برادر دوقلوبیم؟!... کجا؟! *

بعد از رسیدن غذاها، عموجان گفت: «کسی به چیزی دست نزنند... من باید از کیفیت و سلامت همه ی غذاها مطمئن شوم... نگاه کنید... مرغی که پدر دروازه بان سفارش داده خیلی سرد و نپخته است... **وقتی دستم را گذاشتم رویش، فکر کردم با لباس فوتبال، زیر برف نشسته ام و دستم را گذاشته ام روی زانوی خودم!**»

مامان گفت: «عموجان بهتر است زیاد ایراد نگیریم و از همه چیز لذت ببریم... به هر حال شما امشب مهمان من هستید.»

عموجان گفت: «من مطمئن هستم که آشپز این رستوران همیشه انگشت اشاره ی دست چپش را توی دماغش فرومی کند... **چون از همین جا دیدم که داشت آن را با یک دستمال بزرگ، تمیز می کرد!**»

بعد از این حرف ها، عموجان چنگالش

را توی بلدرچین کبابی مامان فرو کرد. آن وقت گفت: «این را چه جوری پخته اند؟!... هم سفت است و هم بوی روغن سوخته می دهد... **انگار سه روز و لش کرده اند توی ترمینال اتوبوس ها و بعد خودش برگشته این جا توی بشقاب!**»

سفت است و هم بوی روغن سوخته می دهد... **انگار**

سه روز و لش کرده اند توی ترمینال

اتوبوس ها و بعد خودش برگشته

این جا توی بشقاب!

حالا نوبت من بود. عموجان، دو قاشق از سوپ من هورت کشید و گفت: «این سوپ را روی آتش نگذاشته اند... **برای گرم کردن آن از پتو استفاده شده!... بعد از خوردن این، یاد می گیری که دیگر همیشه به موقع به دستشویی بروی!... شما اصلاً بلد نیستید غذا سفارش بدهید... درود بر هشت پاچه ی گوساله ی خودم!**»

زن عمو که هنوز چیزی نخورده بود، دور دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت: «عزیز دل من، هر کسی برای خودش سلیقه ای دارد... تو می توانی برای خودت هشت تا پاچه ی گوساله سفارش بدهی... **یا چند تا کمتر که توی دیس جا بگیرد!... اما دیگران هم حق دارند که چیزهای دیگر را دوست داشته باشند.**»

– تو به این ها می گویی غذا؟!... **این مرغ آن قدر خام است که اگر یک راننده، توی جاده آن را ببیند، برای نجاتش از مرگ، ترمز می گیرد!**

ما تازه مشغول خوردن غذاهایمان شده بودیم که عموجان هوس کرد یکی از پاچه های گوساله اش را با لازانیای من عوض کند. **اما من مثل هر پسر یازده ساله ی دیگری، حاضر نبودم یک لازانیای داغ و پر از قارچ را با چیزی عوض کنم که شبیه خرابه های شهر آتن بود!**

– بیا بگیر پسر... بین این پاچه ی گوساله چه قدر بزرگ است... **اگر بخواهی سوار هواپیماش کنی، باید یک بلیت کامل برایش بخری!**

پیشخدمت ها داشتند یک ظرف بسیار بزرگ ژله را روی چارچرخه می بردند. ژله هم، روی آن چارچرخه برای خودش به هر طرف، تکان تکان می خورد. درست مثل فوتبالیست هایی که گل زده اند و از خوشحالی، این طرف و آن طرف می پرند.

عموجان به ژله ی بزرگ اشاره کرد و

گفت: «**نگاهش کنید... عین یک بچه**

است که می خواهد بپرد توی بغل

مادرش!... من رفتم نجاتش بدهم!»

عموجان جلو چارچرخه را گرفت و

ژله را از نزدیک تماشا کرد. آن وقت،

یک تکه از آن را با دو انگشت

جدا کرد و توی دهانش گذاشت.

بعد هم، از راننده ی چارچرخه



پرسید: «این چیه؟... کفش راحتی؟!»

– نه قربان... این کفش راحتی نیست!

– پس چرا خوردنش این قدر راحت است؟!

پیشخدمت به آرامی جلو آمد و برای زن عمو توضیح داد: «این ژله برای پنجاه نفر بود و قرار بود به یک جشن عروسی برود. با ناخنکی که این آفا به ژله‌ی پنجاه نفره زدند، شما باید پول همه‌اش را پرداخت کنید!

می‌دانید عموجان با شنیدن این موضوع

چه کار کرد؟... **پرید بالا و**

نشستن روی ژله!

– از بچگی دوست داشتم

نشستن روی ژله‌ای را که مال

خودم باشد، امتحان کنم!

بابونه کمی خرس پشیمی

خاک شده را توی پاکت

جاروبرقی، تکان تکان داد.

بعد به عموجان گفت: «از بچگی آرزو داشتید روی ژله‌ی

خودتان بنشینید؟... الان خیلی خوشحالید؟»

عموجان گفت: «نه... دیگر زیاد خوشحال کننده نیست...»

چون همیشه روی ژله‌ام می‌نشستم!

وقتی غذاهای مشتری‌های میز بغلی را آوردند، عموجان

بی‌تربیت، گردنش را به طرف میز آن‌ها دراز کرد و با

سروصدای زیاد بو کشید. زن وشوهر جوان نگاهی به

عموجان انداختند و جریان را به روی خودشان نیاوردند. اما

عموجان در حالی که دماغش را روی هوا می‌چرخاند، به بو

کشیدن ادامه داد.

آقای جوان انگشت اشاره‌اش را با احترام بالا گرفت و به

عموجان گفت: «دوست عزیز... بسیار ممنون می‌شوم اگر

اجازه بدهید کمی اکسیژن هم در اطراف میز ما بماند!

زن عموی چاق و صبور، رومی‌زی صورتی رنگ را با کف

دست‌هایش صاف و صوف کرد. بعد به عموجان گفت: «توی

این رستوران، هر میز با میز بغلی، دو متر فاصله دارد. **اما اگر**

تو به بو کشیدن ادامه بدهی، میز بغلی می‌چسبد به دماغت!

عموجان بدون توجه به حرف زن عمو، به مشتری‌های میز

کناری گفت: «سلام دوستان... اگر اشکالی ندارد، به ما هم

بگویید چه غذایی سفارش داده‌اید... واقعا بوی بدی دارد...»

بوی زیر بغل گوسفندی را می‌دهد که از گله فرار کرده

باشد!... اگر با من مشورت می‌کردید، می‌گفتم بلدرچین

کبابی بخورید... وقتی بوی غذایتان را دوست دارید،

لازم نیست بابتش پول بدهید... **اگر یک جوراب را**

هشت ماه از پایتان در نیاورید، همین بورا می‌دهد!

با شنیدن اظهار نظر عموجان، زن وشوهر جوان

به همدیگر نگاه کردند. آن وقت، شوهر

جوان کتش را پوشید و خودش را مرتب

کرد. بعد رو به ما ایستاد و گفت: «امیدوارم

از غذایتان لذت ببرید. لطفاً اجازه بدهید

ما هم از غذایمان لذت ببریم.»

زن جوان یک لیوان آب به همسرش داد

و گفت: «خشونت لازم نیست... کتت را

دوباره در بیاور و بگذار روی صندلی...»

ما هم سعی می‌کنیم از بوی غذای

آن‌ها حالمان به هم بخورد!

مامان، عینکش را به علامت دوستی،

برای زن جوان تکان داد. بعد با لبخند پت‌وپه‌نی گفت: «ما از

بوی ماهی دودی و تخم کفتر شما لذت می‌بریم... **خوشحال**

می‌شویم اگر شما هم کمی از بوی خورش گوجه‌فرنگی ما را

قبول کنید!

آن شب با حرف‌ها و کارهای عموجان، پیشخدمت چندبار

تذکر داد که ما داریم آبروی آن رستوران را می‌بریم. ما هیچ

کدام، اصلاً متوجه نشدیم که چه چیزی خوردیم. تنها کسی

هم که سیر شد، خرس پشیمی پودر شده بود. **چون که بابونه،**

کمی از خورش گوجه‌فرنگی را برای او، ریخت توی کیسه‌ی

جاروبرقی!

شاید دوست داشته باشید سرنوشت هشت پاچه‌ی گوساله

را هم بدانید. بله... پاچه‌ها سرد و غم‌انگیز شدند و یک

لایه‌ی چربی، روی آن‌ها ماسید. عموجان سعی کرد پاچه‌ها

را پس بدهد. اما پیشخدمت گفت که چنین چیزی امکان

ندارد و هیچ‌کس آن پاچه‌ها را پس نخواهد گرفت.

– قربان... پیشخدمتی که پاچه‌ی فروخته شده را پس

بگیرد، **مثل خلبانی است که با چتر نجاتش از توی یک**

اتوبوس، بیرون برود!

عموجان قسم خورد که انتقام می‌گیرد و کاری می‌کند که

ادامه در صفحه‌ی ۱۹

